

سفر به فراسو

سیروس شمیسا

می آید. دیگر چگونه می توان خفت؟ نه باید همین امشب برود.

چگونه سرانجام بین ماندن (خفتن) و رفتن تصمیم می گیرد؟ با خود می اندیشد که در ماندن چه فایده‌ای است؟ او تنهاست، فقط اوست که بیدارست. دیگران همه خفته‌اند، کسی نیست که بتوان با او سخنی گفت و مشورتی کرد. علاوه بر این، او بارها از بازترین پنجره‌ها برای مردم سخن گفت، اما هیچگاه جوابی در خورد زمانه خود نشنید، گویی هیچکس از «اهالی امروز» نبوده است. نگاه هیچ کسی عاشقانه به زمین رویاننده خدا خیره نبود. آدمیان در زندگانی غافلانه و پرشتاب خود، هیچگاه در کنار باغچه‌ای مکث نکردند و آن را دریافتند. به فرود و نشست زاغچه‌ای بر سر باغچه‌ای «نگاه» نکردند، فقط زاغچه‌ها و باغچه‌ها را بر طبق عادت «دیدند» و گذشتند، حال آنکه او بارها فریاد زده بود: «چشمها را باید شست، جور دیگر باید دید».

دیگر کسی به عشق نیندیشید

دیگر کسی به فتح نیندیشید

و هیچکس

دیگر به هیچ چیز نیندیشید^{۱۲}

پس باید رفت، در چنین سرزمینی چرا بمانی؟ اما از دیگر سو چیزهای خوبی هم هست، اما در حاشیه و پرانتز است، حضور فعال و دائمی ندارد، گاهگاهی و اتفاقی است. مثلاً در آن سرزمین، شاعرهای (شعور یابنده‌ای) هم بود که آن قدر به فضای شفاف و روشنیهای دور دست خیره ماند تا چشمانش روشن و سفید شد، آسمان شد و پراز ستاره شد. و یکی از مردان شهر هم بود که زمانی از شاعر، از مسافت و فاصله بهار و رسیدن میوه معرفت و نور پرسیده بود، اما لابد مسافت بعیدی بود، هنوز تا «طلوع انگور» سالها و بلکه قرن‌ها راه است، حالا حالاها صبح نمی‌شود، پس باید همین امشب رفت.

آیا شاعر در این سفر تنهاست؟ آری، چون همه در خوابند. چمدان کوچک خود را که در آن فقط پیراهن تنهایی او جا می‌گیرد برمی‌دارد و به دنبال کفش‌هایش می‌رود.

به کجا می‌خواهد برود؟ سفر او به جایی است که واژه‌ها از وصف و تبیین آن عاجزند، به سمتی که درختان بلند حماسی آن از دوردست‌ها، حتی در دل شب، نمایانند، درختان شعور و معرفت.

اینجا نقطه اوج شعر است، خواننده کنجکاو است که نشانی مقصد را دقیقاً دریابد. مقصد، غیر عادی، روحانی و متعالی است و به عنوان مشبه در ذهن خود شاعر نیز صراحت و وضوح ندارد. از این رو نمی‌تواند در توصیف آن مشبه بپیاید و حتی سمبلی بسازد. پس بهترین وصفی که می‌تواند ارائه کند این است که بگوید: بی‌وصف!

آیا نمی‌شود این شعر را روایت ساده‌ای از سفر از شهری به شهر دیگر تلقی کنیم؟ «مسلمان نه، زیرا در آن لغات و عباراتی است که فریاد می‌زنند که ما را به نحو دیگری دریابید، لغات و عباراتی از قبیل: طلوع انگور، درختان حماسی، وسعت بی‌واژه، بالشی پُر از پَر چلچله‌ها، نسیم خنک حاشیه پتو، کفش، ناشناسی که در دل شب فریاد می‌زند: سهراب!

چرا آغاز و پایان شعر یکسان و مکرر است؟ چون مهمترین قسمت شعر است و انگیزه سفر و سرودن شعر را بیان می‌کند و از این رو باید مؤکد باشد. اگر یک بار می‌گفت: کفش‌هایم کو؟ در آن تأکیدی نبود و شاید ما می‌پنداشتیم که همان معنای حقیقی و نخستین کفش منظور است، اما تکرار آن به ما می‌گوید که در آن تأکید و قصد خاصی است، بایک سمبل مواجهیم و باید آن را دیگر گونه دریابیم.

ادبیات، سلسله علت و معلولها

ادبیات بیشتر مجتبی بر توالی و سلسله علت و معلولهاست تا توالی و سلسله حوادث. کمتر می‌توان پرسید: بعد چه شد؟ و بیشتر باید پرسید: چرا چنین شد؟ چرا باید امشب برود؟ چرا چمدان او فقط به اندازه یک



کسی او را در آغاز - همچنان که در پایان - شعر ندا درمی‌دهد: سهراب! سهراب! شاعر مدتها به اندیشه فرومی‌رود، چه باید کرد؟ تمام جوانب رامی‌سنجد و سرانجام تصمیم می‌گیرد که به آن ندا جواب مثبت دهد. شعر با همان ندا به پایان می‌رسد و دیگر شاعر رفته است، و دیگر باره سهراب به دنبال نوشدارو رفته است. این شعر شرح کوتاه انگیزه سفری است از شهر خواب و غفلت و زندگانی مستعارف به سوی سرزمین بیداری و روشنی و در گونه زیستن.

پرسشهایی در باره این شعر
ما برای اجتناب از تطویل، سعی می‌کنیم نکات عمده شعر را با پرسشهایی مطرح کنیم. شاعر خود در این شعر سوآلی مطرح کرده است:

چه کسی بود صدا زد: سهراب؟! کسی که سهراب را در دل آن شب آرام خرداد صدا می‌زد، بی‌شک خود سهراب بود، کسی در «اندرون آن خسته دل» بود، زیرا «آشنا بود صدا»، آن قدر آشنا و طبیعی بود که می‌توان گفت رابطه آن با سهراب مثل رابطه برگ با هوا بود!

آیا دیگران هم این صدا را می‌شنیدند؟ دیگران خوابیده بودند، هر چند این خواب، خواب غفلت و ناهشیواری است اما شاعر گلابهای ندارد. این خفتگان، مردم عادی و طبیعی‌اند و خواب آنان همان زندگانی عادی و متعارف است. طبیعت آدمی این است که به خواب فرو رود، مخصوصاً اگر شب زیبای خرداد به آرامی یک مرتبه در جریان باشد. شاعر دلگیر نیست و نمی‌گوید که: غم این خفته چند

خواب در چشم ترم می‌شکند.^{۱۳}
انگیزه بی خوابی او از لسون دیگری است. حتی می‌توان گفت به آن خفتگان علاقه دارد، آنان مادر و خواهر و بستگانش هستند:

مادرم در خواب است
و منوچهر و پروانه و شاید همه مردم شهر.

چرا خود او به خواب نمی‌رود؟ صدایی از درون او، او را مخاطب قرار داده است. شاعر می‌کوشد تا به آن صدا وقعی ننهد و مانند دیگران به خواب رود و مثل «همه مردم شهر» تن به زندگانی عادی و طبیعی دردهد. به رختخواب می‌رود و کاسه آبی برفراز سر می‌نهد و پتو را بر تن درمی‌کشد، اما چه فایده؟! از حواشی باغ سبز پتو، نسیمی خنک و هشیار نگاه دارنده به سوی او می‌وزد و خواب او را به یکباره می‌روید! حتی از بالش او که جایگاه سرپراز خیال اوست آواز پرستوهای پر جنب و جوش مسافر

سپهری در شعر «ندای آغاز» که روایت چگونگی آغاز سفری به فراسو است، چنین حکایت می‌کند:
کفش‌هایم کو؟

چه کسی بود صدا زد: سهراب!
آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ.
مادرم در خواب است
و منوچهر و پروانه و شاید همه مردم شهر.
شب خرداد به آرامی یک مرتبه از روی سر تانیه‌های گذرد
و نسیمی خنک از حاشیه سبز پتو خواب مرا می‌روید.
بوی هجرت می‌آید:
بالش من پُر آواز پر چلچله‌هاست.
صبح خواهد شد
و به این کاسه آب
آسمان هجرت خواهد کرد.

باید امشب بروم.

من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم
حرفی از جنس زمان نشنیدم
هیچ چشمی، عاشقانه به زمین خیره نبود
کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد
هیچکس زاغچه‌ای را سر یک دزرعه جدی نگرفت.
چیزهایی هم هست، لحظه‌هایی پراوج
(مثلاً شاعرهای را دیدم
آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش
آسمان تخم گذاشت.

و شبی از شبها

مردی از من پرسید:

تا طلوع انگور، چند ساعت راه است؟

باید امشب بروم.

باید امشب چمدانی را

که به اندازه پیراهن تنهایی من جا دارد، بردارم

و به سمتی بروم

که درختان حماسی پیداست،

رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند.

یک نفر باز صدا زد: سهراب!

کفش‌هایم کو؟

«ندای آغاز» شرح انگیزه سفری است به سوی وسعتی که کلمات از توصیف آن عاجزند (وسعت بی‌واژه)، جایی که درختان حماسی آن از دور پیداست. شاعر در این شعر برخی از دلایل سفر خود را برای ما روایت می‌کند. او از یک طرف مشتاق و از طرف دیگر مجبور است که به این سفر برود. سپهری قبلاً شرحی از این سفر روحانی را در شاهکار بی‌ظنیر خود «منظومه مسافر» بیان کرده بود. در آنجا برای ما شرح داده است که «همیشه فاصلهای هست» و هیچگاه نمی‌توان چنان که باید و شاید به حقیقت رسید و بدین سبب است که «این ترنم محزون حزن، تا به ابد شنیده خواهد شد». آری همیشه بین سهراب (در مقام انسان نوعی) و نوشدارو (حقیقت و شفا و آرامش) فاصلهای هست:

من از سیاحت در یک حماسه می‌آیم

و مثل آب

تمام قصه سهراب و نوشدارو را

روانم^{۱۴}.

سفر از «موتیف» های شعر سپهری است:

سفرهایی ترا در کوچه‌هاشان خواب می‌بیند

ترا در فریادهای دور مرغانی به هم تیریک می‌گویند^{۱۵}

گوش کن جاده صدا می‌زند از دور قدمهای ترا^{۱۶}
و در گسترده‌ترین و فلسفی‌ترین شکلش، در منظومه «مسافر» تبیین شده است. این سفرها معمولاً در زمین و زمان شروع می‌شوند و نهایتاً به جایی در آن سوی زمین و زمان می‌رسند. سفر مطرح در «ندای آغاز» نیز از این دست است. در یک شب آرام خرداد آغاز می‌شود و به سوی شهر نمادین حماسه‌ها در بیکرانگی بی‌واژه‌ها محو می‌شود.

آب را با آسمان خوردم.

«متلا شاعرهای را دیدم...»

ظاهراً اشاره به فروغ فرخزاد است. فروغ در «تولد دیگر» گوید:

... و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت.

در شعر سهراب، می‌توان آسمان را به علاقه‌حالی و محل، مجازاً پرستو هم گرفت.

غرض از نگارش این مقاله

اولاً یادبودی از سهراب سپهری است که در اول اردیبهشت ۱۳۵۹ برای همیشه به «وسعتی بی‌واژه» کوچ کرد و ثانیاً ممکن است مختصر کمک فکری به خیل عظیم دانشجویانی باشد که مدام از معانی باریک اشعار او سؤال می‌کنند. اما انگیزه شخصی خود من در نگارش این مختصر اولاً این است که در این شعر مظلومیت و معصومیت سرشار خاصی نهفته است و ثانیاً این شعر از دیرباز مرا همواره به یاد «شب برفی در کنار جنگل» شعر زیبایی رابرت فراست، فرومی برد. هر چند در نظر اول شاید بین آن دوشباهتی چشمگیر نباشد، اما چنان که در سطور بعد خواهد آمد، از نظر ساختار ذهنی، بین آنها قرابتی شگرف است.

اینک ترجمه متن انگلیسی شعر^{۲۱} را ذکر می‌کنم و پس از بحث کوتاهی در معنای شعر اجمالاً به مقایسه آن با شعر سهراب می‌پردازم:

شب برفی در کنار جنگل

گمان می‌کنم بدانم که این جنگل کیست.

هر چند خانه‌اش در ده است،

اما مرا نخواهد دید که در اینجا ایستادم

و جنگش را که از برف انباشته است تماشای کنم.

اسب کوچکم باید حیرت کرده باشد

که چرا در این ظلمانی‌ترین غروب سال

اینجا بین جنگل و دریاچه یخزده ایستاده‌ام،

بدون این که در این حوالی حتی کلیه‌ای باشد.

زنگوله‌های گردنش را تکان می‌دهد

تا بفهماند که آیا اشتباه نکرده‌ای.

صدای دیگر تنها آوای وزش بادی ملایم

و سقوط برف‌اندازه‌هاست.

جنگل دوست‌داشتنی، ظلمانی و عمیق است

اما من تعهداتی دارم که باید انجام دهم

و فرسنگها راه را پیش از آن که به خواب فرو روم ببیمایم

و فرسنگها راه را پیش از آن که به خواب فرو روم ببیمایم.

این شعر یکی از معروفترین اشعار ادبیات معاصر غرب

است و در غالب متون نقد ادبی معمولاً به آن اشاره‌ای

شده است. تفسیرهای متعددی بر آن نوشته‌اند که به نظر

من از همه جامع‌تر و دلکش‌تر تفسیر جان چپاردی^{۲۲} است

که هر چند با بسیاری از نکات آن موافق نیستم، اما آن را

برداشت نقادانه مفیدی می‌دانم.

روایت شعر

مردی تنها، ظاهراً در راه بازگشت به خانه‌اش در

دهکده، کنار جنگلی پر از برف توقف می‌کند و به تماشای

آن خیره می‌شود. او در جای خطرناکی بین جنگل و

دریاچه‌ای منجمد ایستاده است. غروبی بس ظلمانی است

و در آن «بوالهی» حتی کلیه‌ای هم دیده نمی‌شود. اسب

ضعیف او که احساس خطر کرده است، زنگوله‌های

گردنش را به صدا در می‌آورد تا صاحبش را به هوش

آورد. جنگل در نظر تماشاگر اغوا کننده و زیباست. هر

آینه ممکن است مسحور آن شود و قدم به درون آن نهد،

اما سرانجام بر خود چیره می‌شود و می‌گوید: آخر من

تعهداتی دارم که باید آنها را به انجام رسانم و با خود

تکرار می‌کند، قبل از آن که به خواب فرو روم هنوز باید

فرسنگها راه را تا دهکده طی کنم.

معنای شعر

ظاهر این شعر، برخلاف شعر سهراب سپهری، به نحوی

است که به نظر برخی می‌توان آن را فقط گزارش ساده‌ای

از یک سفر عادی دانست و به همین علت برخی

از منتقدان کسانی را که این شعر را سمبلیک فهمیده‌اند

متهم به سمبلی تراشی و شکار سمبل کرده‌اند.^{۲۳} اما من

موافق این سخن چپاردی هستم که می‌گوید: «شاید به

حرکت بتوان گفت که معنی یک شعر هیچگاه آن چیزی

نیست که به ظاهر در باره‌اش صحبت می‌شود» و این سخن

خود رابرت فراست را هم به یاد دارم که: شعر آن است که

چیزی بگوید و چیزی دیگر بفهمی. خاصه که این شعر

سرشار از جزئیات است و به قول چپاردی نمایش کوچکی

از جواهر است. چرا می‌گوید گمان می‌کنم و نمی‌گوید

می‌دانم یا نمی‌دانم یا مطمئنم؟ چرا اسب احساس خطر

می‌کند و صاحبش نمی‌کند؟ او از کجا می‌داند که این

غروب، ظلمانی‌ترین غروب سال است؟ چطور جنگلی

تاریک و پر از برف در ششی دیسجور به نظر او دوست

داشتنی است؟ چرا مصراع آخر را دوبار تکرار کرده است؟

و دهها چرای دیگر.

برخی از کلمات کلیدی این شعر عبارتند از: تعهدات،

خواب، فرسنگها راه پیمودن... مقصود از این کلمات

چیست؟

به نظر من جنگل سمبل مرگ و آرامش و ملکوت و

روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط مرگ

گرفت، بلکه مشبه آن مانند هر سمبل دیگر هاله‌ای

از معنای مرتبط به هم *a range of reference* است و

ملکوت و دیار آرام روحانی الله را نیز به ذهن متبادر

می‌کند و چیزی است در ردیف «وسعت بی‌واژه» در شعر

سپهری که به مشبه است و آرامش است و هم مرگی که منجر

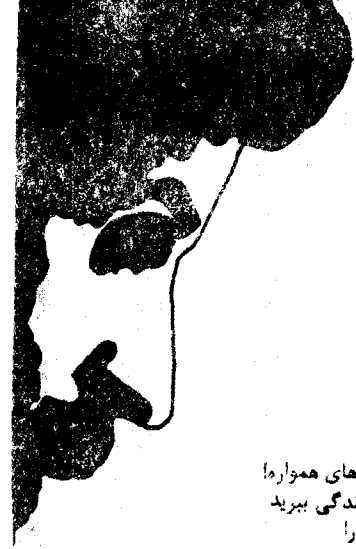
به غروب در این ظلمانی‌ترین غروب سال است. چیزی نظیر فناء فی‌الله

که به مرگ منتهی می‌شود.

در این شعر، مرگ و آرامش و ملکوت و روحانیت

و روحانیت است، یعنی یک مشبه صریح ندارد و نباید آن را

مانند استعاره حمل بر مشبه خاصی کرد و فقط



و همه می دانیم

و یغیهای لذت، پراکسیژن مرگ است. ۳۲

۳- در این هر دو شعر، وسوسه سفر در شب و تاریکی آغاز می شود.

۴- رابرت فراست به مناسبت محیط زندگی از برف و جنگل و دریاچه و اسب و کلبه سخن گفته است و سهراب سپهری به مناسبت محیط کویری زندگی، از بهار و شب خرداد و کاسه آب و جلجه و آسمان و طلوع شاعران بزرگ به محیط واقعی اطراف خود نگاه می کنند.

۵- هر دو شاعر برای القای معنای سمبلیک شعر خود مصراع را تکرار کرده اند. رابرت فراست در پایان شعر و سهراب سپهری در آغاز و پایان شعر.

۶- در هر دو شعر یک روایت ساده از یک واقعه خاص، به یک نتیجه عمیق و کلی می انجامد. در شعر سپهری، بی خوابی در یک شب زیبای بهاری به طرح مسئله عروج انسان به اقالیم روحانی منجر می شود و در شعر رابرت فراست، تماشای یک جنگل خاموش، مسئله سفر محتمل انسان به دیار خاموشان را مطرح می کند.

۷- در هیچ یک از این دو شعر، توضیحات اضافی و زائد که به نحوی توهین به خواننده است وجود ندارد و از هیچ مسئله اتفاقی و زائد بر ساختار ذهنی شعر سخن نرفته است. رابرت فراست نمی گوید که از کجا آمده؟ چرا آمده؟ و می خواهد برود که چه کند؟ خانهای ده به چه شکل است و چراغهای آن از دور چگونه به نظر می رسند؟ همچنین سهراب سپهری نمی گوید که در وسعت بی واژه چه کاری دارد؟ رنگ کنش هایش چیست؟ مادرش چه ساعتی خوابیده است؛ در هیچ کدام از این دو شعر توصیفات و توضیحات خنک بی مزه به چشم نمی خورد و از صفات زائد استفاده نشده است. آری شاعران بزرگ به ابهام شعری احترام می نهند.

باید کتاب را بست...

گل را نگاه کرد

ابهام را شنید. ۳۴

۸- هر دو شعر نمایشی و تصویری هستند نه حرفی و روایی. شاعران بزرگ حرف نمی زنند، نشان می دهند. واژه ها و عبارات را در مقام ابزار نمایش و نقاشی به کار می برند و از این روست که جان چیاردی شعر را سرت فراست را «نمایش کوچک چراها» و «تأثیر چشم ذهن» خوانده است.

۹- هر دو شعر علت و معلولی هستند و غالب واژه ها و عبارات، علت و معلول واژه ها و عبارات دیگرند.

۱۰- در هر دو شعر با ساده ترین واژگان و عبارات، مهمترین مسئله ذهنی بشر به تصویر کشیده شده است.

هر شعر خوب کتابی در نقد ادبی است

مطالعه دقیق هر شعر خوب، مروری بر تمام مسائل نقد ادبی و شعر و شاعری است، زیرا به ما می آموزد که چه نکات و مسائلی برای یک شعر خوب لازم است و چه اموری زائد است. چنان که مادر سطور گذشته برخی از دروسی را که می توان از مطالعه این دو شعر آموخت، ذکر کردیم.

هر شعر خوب، ویرایش و اصلاح تمام کتب نقد ادبی پیشین است، نوعی حاشیه زدن بر کتب نقد ادبی است، زیرا برخی از مسائل و آرای مطرح در کتب نقد ادبی را تأیید و تصدیق می کند و بنیان برخی را سست و ناستوار می سازد. شاعران بزرگ در اشعار خود به ما اصول نقد ادبی را می آموزند و بهترین دوره در درس نقد ادبی، تعمق در اشعار و آثار خوب ادبی است.

شان سرود این اشعار

بی شک، این هر دو شعر حاصل یک شب بیداری، نوعی هشجاری مرموز، شاید همراه با نوعی احساس کلافگی و سر درگمی است. درباره سرودن این شعر به نقل از خود فراست چنین گفته اند:

«تعریف می کرد که یک شب بعد از شام، پشت میز نشینم تا روی یک شعر بلند سپید کار کند. شعر اما نمی آید و قالب نمی گیرد و فراست آن قدر غرق در آن

می شود که وقتی سر بلند می کند، فجر، کنار پنجره نشسته بوده است. از جا بلند می شود، به سوی پنجره می رود، چند لحظه می ایستد و بیرون را تماشا می کند و خود در همین هنگام است که «در نگی در کنار جنگل»، به ناگهان و «یکهو» می آید، به طوری که تنها کاری که می بایست انجام دهد این است که دوباره به سوی میزش برود و آن را یادداشت کند.»

اما درینا که از شان سرود شعر سهراب سپهری چیزی نمی دانیم، او در جامعه ناسپاس ادبی ما، میان خیل حاسدان، از دماغ فیصل افتادگان، نخواننده مسلمانان، ناشاعرانه زیندگان، چگونه می توانست «در سخنرانیها و نشستهای خصوصی شبانه خود» درباره شعرهایش سخن گوید. اما من در این شب آرام اواخر فروردین با خیال او برای یاران او چنین روایت می کنم:

یک شب آرام خرداد بود. نسیمی خنک از دور دستها می وزید. حال عجیبی داشتم، نمی توانستم هیچ کاری انجام دهم، مادرم و منوچهر و پروانه و شاید همه مردم خوابیده بودند. بستم بهن بزد و بالای بالش کاسه آبی قرار داشت. رفتم بتورا بر سرم کشیدم تا هر طوری که هست بخوابم. اما کسی از دور دستها، از اعماق رگهایم فریاد می زد: سهراب! سهراب! با خودم گفتم دیگر وقتش رسیده است که کم کم بارو بنامم را جمع کنم و راه بیفتم در ده کورهای کاشان نقاشی کنم. باید همه این روزها کم کم چمدانم را برای سفر به چنار و گلستانه ببندم. اما صدایی که مرا فرا می خواند بسیار دور تر از حدود گلستانه و چنار بود. طاقت نداشتم تا صبح بنامم خوابم نمی برد. رفتم گیوه هایم را پیدا کنم تا کسی در حیاط قدم بزنم و نمی دانم چه طور شد که یک دقیقه ناگهانی و «یکهو» این شعر آمد و من فقط آن را نوشتم.

یادداشتها:

و من مسافرم ای بادهای هموار! مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید حضور «هیچ» ملایم را به من نشان بدهید.

۲۵. هیچیک از منتقدان فرنگی، شاید باتوجه به فضای فرهنگی غرب یا شاید باتوجه به برخی از اشعار خود شاعر مثلاً مضحکه عقل AM asque of reason، صاحب جنگل را خدا نگر فتاند.

۲۶. بین این شعر و داستان «قصر» کافکا هم شباهتی است. در داستان «قصر»، آقای کنا (کافکا) در دهکده ای است که در آن مدام برف می بارد (سمبل مرگ) و می خواهد وارد قصری شود اما نمی تواند. در این داستان، دهکده سمبل دنیا و زندگی و قصر سمبل متافیزیک و اسرار الهی است. در این شعر برخی از اجزا عوض شده اند. دهکده همان دهکده زندگی است، اما به جای قصر، جنگل است که سمبل متافیزیک و مرگ است. در داستان کافکا قصر شاید بار منفی داشته باشد اما در شعر رابرت فراست جنگل دوست داشتنی است.

۲۷. مولانا علاوه بر خر، اسب را هم به عنوان رمز وجود مادی و تن به کار برده است:

اسب داند اسب را کوهست یاز
هم سواری (روح) داند احوال سوار
چشم حسی اسب است و نور حق سوار
بی سواره اسب، خود ناید به کار
پس ادب کن اسب را از خوی بد
ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
هر کجا خوانی بگوید نه چرا
اسب بی را کب چه داند رسم راه
شاه باید تاباند شاه را

۲۸. چنان که گفتیم: «شعر «شب برفی در کنار جنگل» رابرت فراست به ما می آموزد که وظیفه و مسئولیت غم سرزیابی ولادت است». رک:

A Handbook of Critical Approches to Literature, P.30

۲۹. مرگ آن که بگوییم در اینجا هم مراد از woods بیشتر جنگل مصنوعی و ساخته بشر است نه جنگل طبیعی.

۳۰. رابرت فراست شعر دیگری دارد موسوم به Come in که به نظر من ساخت دیگری (شاید قدیمی تر) از همین شعر (شب برفی در کنار جنگل) است. در این شعر شاعر به کنار جنگلی می رسد که رمز مرگ است و از آن آواز پرنده های به گوش می رسد. غروب است و درون جنگل تاریک. آواز پرنده گویی او را به درون جنگل فرا می خواند، اما شاعر در بند آخر می گوید:

But no, I was out for stars
اما نه، من برای تماشای ستاره ها بیرون زده بودم
I would not come in
و به درون جنگل نمی رفتم.
I meant not even if asked
ابدا چنین قصدی نداشتم، حتی اگر مرا فرا می خواندند
And I hadn't been
و انگهی هنوز مرا فرا خوانده بودند.

یعنی در من هنوز شور زندگی بود و برای مردن آماده نبودم و انگهی هنوز اجل سن فرا نرسیده بود.

۳۱. پس کیوتر به اعتبار کشودن و بستن پل، زنده میراست: مرگ و زندگی. در پایان «مسافر» به بانهای هموار، که همواره او را به سفر می برند می گوید: دقیقه های مرا تا کیوتران مکرر در آسمان سپید غریزه لوح دهید.

۳۲. صدای پای آب.

۳۳. و به قول ادب، نوعی رد المطلق دارد.

۳۴. «همسفر، همسپید»، کتاب ما هیچ، نا نگاه.

۳۵. از مقاله جان چیاردی.

۳۶. همانجا.

۳۷. همانجا.

۳۸. همانجا.

۳۹. همانجا.

۴۰. همانجا.

۴۱. همانجا.

۴۲. همانجا.

۴۳. همانجا.

۴۴. همانجا.

۴۵. همانجا.

۴۶. همانجا.

۴۷. همانجا.

۴۸. همانجا.

۴۹. همانجا.

۵۰. همانجا.

۵۱. همانجا.

۵۲. همانجا.

۵۳. همانجا.

۵۴. همانجا.

۵۵. همانجا.

۵۶. همانجا.

۵۷. همانجا.

۵۸. همانجا.

۵۹. همانجا.

۶۰. همانجا.

۶۱. همانجا.

۶۲. همانجا.

۶۳. همانجا.

۶۴. همانجا.

۶۵. همانجا.

۶۶. همانجا.

۶۷. همانجا.

۶۸. همانجا.

۶۹. همانجا.

۷۰. همانجا.

۷۱. همانجا.

۷۲. همانجا.

۷۳. همانجا.

۷۴. همانجا.

۷۵. همانجا.

۷۶. همانجا.

۷۷. همانجا.

۷۸. همانجا.

۷۹. همانجا.

۸۰. همانجا.

۸۱. همانجا.

۸۲. همانجا.

۸۳. همانجا.

۸۴. همانجا.

۸۵. همانجا.

۸۶. همانجا.

۸۷. همانجا.

۸۸. همانجا.

۸۹. همانجا.

۹۰. همانجا.

۹۱. همانجا.

۹۲. همانجا.

۹۳. همانجا.

۹۴. همانجا.

۹۵. همانجا.

۹۶. همانجا.

۹۷. همانجا.

۹۸. همانجا.

۹۹. همانجا.

۱۰۰. همانجا.

۱۰۱. همانجا.

۱۰۲. همانجا.

۱۰۳. همانجا.

۱۰۴. همانجا.

۱۰۵. همانجا.

۱۰۶. همانجا.

۱۰۷. همانجا.

۱۰۸. همانجا.

۱۰۹. همانجا.

۱۱۰. همانجا.

۱۱۱. همانجا.

۱۱۲. همانجا.

۱۱۳. همانجا.

۱۱۴. همانجا.

۱۱۵. همانجا.

۱۱۶. همانجا.

۱۱۷. همانجا.

۱۱۸. همانجا.

۱۱۹. همانجا.

۱۲۰. همانجا.

۱۲۱. همانجا.

۱۲۲. همانجا.

۱۲۳. همانجا.

۱۲۴. همانجا.

۱۲۵. همانجا.

۱۲۶. همانجا.

۱۲۷. همانجا.

۱۲۸. همانجا.

۱۲۹. همانجا.

۱۳۰. همانجا.

۱۳۱. همانجا.

۱۳۲. همانجا.

۱۳۳. همانجا.

۱۳۴. همانجا.

۱۳۵. همانجا.

۱۳۶. همانجا.

۱۳۷. همانجا.

۱۳۸. همانجا.

۱۳۹. همانجا.

۱۴۰. همانجا.

۱۴۱. همانجا.

۱۴۲. همانجا.

۱۴۳. همانجا.

۱۴۴. همانجا.

۱۴۵. همانجا.

۱۴۶. همانجا.

۱۴۷. همانجا.

۱۴۸. همانجا.

۱۴۹. همانجا.

۱۵۰. همانجا.

۱۵۱. همانجا.

۱۵۲. همانجا.

۱۵۳. همانجا.

۱۵۴. همانجا.

۱۵۵. همانجا.

۱۵۶. همانجا.

۱۵۷. همانجا.

۱۵۸. همانجا.

۱۵۹. همانجا.

۱۶۰. همانجا.

۱۶۱. همانجا.

۱۶۲. همانجا.

۱۶۳. همانجا.

۱۶۴. همانجا.

۱۶۵. همانجا.

۱۶۶. همانجا.

۱۶۷. همانجا.

۱۶۸. همانجا.

۱۶۹. همانجا.

۱۷۰. همانجا.

۱۷۱. همانجا.

۱۷۲. همانجا.

۱۷۳. همانجا.

۱۷۴. همانجا.

۱۷۵. همانجا.

۱۷۶. همانجا.

۱۷۷. همانجا.

۱۷۸. همانجا.

۱۷۹. همانجا.

۱۸۰. همانجا.

۱۸۱. همانجا.

۱۸۲. همانجا.

۱۸۳. همانجا.

۱۸۴. همانجا.

۱۸۵. همانجا.

۱۸۶. همانجا.

۱۸۷. همانجا.

۱۸۸. همانجا.

۱۸۹. همانجا.

۱۹۰. همانجا.

۱۹۱. همانجا.

۱۹۲. همانجا.

۱۹۳. همانجا.

۱۹۴. همانجا.

۱۹۵. همانجا.

۱۹۶. همانجا.

۱۹۷. همانجا.

۱۹۸. همانجا.

۱۹۹. همانجا.

۲۰۰. همانجا.

۲۰۱. همانجا.

۲۰۲. همانجا.

۲۰۳. همانجا.

۲۰۴. همانجا.

۲۰۵. همانجا.

۲۰۶. همانجا.

۲۰۷. همانجا.

۲۰۸. همانجا.

۲۰۹. همانجا.

۲۱۰. همانجا.

۲۱۱. همانجا.

۲۱۲. همانجا.

۲۱۳. همانجا.

۲۱۴. همانجا.

۲۱۵. همانجا.

۲۱۶. همانجا.

۲۱۷. همانجا.

۲۱۸. همانجا.

۲۱۹. همانجا.

۲۲۰. همانجا.

۲۲۱. همانجا.

۲۲۲. همانجا.

۲۲۳. همانجا.

۲۲۴. همانجا.

۲۲۵. همانجا.

۲۲۶. همانجا.

۲۲۷. همانجا.

۲۲۸. همانجا.

۲۲۹. همانجا.

۲۳۰. همانجا.

۲۳۱. همانجا.

۲۳۲. همانجا.

۲۳۳. همانجا.

۲۳۴. همانجا.

۲۳۵. همانجا.

۲۳۶. همانجا.